

کتاب: فردوس، پاداش جانبازی
نوشته: آ. پ. آپاسامی
ترجمه: اسفندیار سپهری

فصل چهارم: آنان که صلیب را بر دوش می‌کشند

کارترسینگ شهید

این جوان فرزند مردی به نام ساندرهام نام از اهالی پاتیلا بود که وقتی شنید پسرش قصد دارد مسیحی شود سخت کوشید تا وی را از گرایش به مسیحیت باز دارد. پسرش پاسخ داد: «من همه جا را در جستجوی رهاننده خویش گشته‌ام، ولی او را در هیچ جا نیافته‌ام سرانجام در انجیل دریافتم که رهاننده من مسیح است که به خاطر من جان سپرد؛ هیچ گاه وی را ترک نخواهم گفت.» پدر آن جوان عروس خود را، که باگوان کونوار نام داشت و زیبا و خوش‌رفتار و مورد علاقه شدید پسرش بود، فرا خواند. زن جوان به شوهر خود چنین گفت: «ای مرد خوشبخت، چرا به فکر جوانی و مقام خود نیستی؟ خوب فکر کن؛ وگرنه بعدها پشیمان خواهی شد.» کارترسینگ به زنش پاسخ داد: «سد راه من مباش. آرامش و جوانی و مقام همه زودگذرند، ولی مسیح حیات جاودان به من بخشیده و به من حق داده که فرزند خدا شوم. آیا تو مایل نیستی که چون من از این موهبت برخوردار باشی؟» باگوان کونوار گفت: «من قلب خود را به تو سپرده‌ام. آیا تو قلبت را به من نمی‌دهی؟» شوهر پاسخ داد: «ای باگوان کونوار، من در سینه‌ام فقط یک قلب دارم و آن را نیز به یک نفر داده‌ام، و او مسیح است. من نمی‌توانم قلب دیگری به دست آورم و تسلیم تو کنم. پس بهتر است که تو هم قلبت را از من پس بگیری و آن را تسلیم مسیح کنی.» با شنیدن این سخن، باگوان کونوار با دیدگانی اشکبار وی را ترک گفت و نزد پدر شوهر رفت و داستان را مفصل به او گفت. پدر کارترسینگ خشمگین شد و فرزندش را احضار کرده دستور داد همه لباس‌هایش را از تن در آورد، از خانه خارج شود و از هرگونه پیوند پدر و فرزندی چشم پوشد. این واقعه در یکی از شب‌های ماه دسامبر به وقوع پیوست و جوان چاره‌ای جز این که امر پدر را اطاعت کند نداشت. لذا پس از این که لباس‌هایش را کند و در پای پدرش نهاد، رو به او کرده گفت: «من امروز شرمسار نیستم از این که لباس‌ها را از تن بر می‌کنم، زیرا عدل عیسی مسیح گناه و عریانی مرا پوشانیده است.» این را گفت و همچنان که زیر لب دعا می‌خواند، به پیروی از دستور پدر خانه را ترک کرد. دو سه روزی در جنگل زندگی کرد؛ و با آن که گرسنگی و تشنگی وی را رنج می‌داد، قلبش سرشار از آرامش بود. مجسم کنید که این ماجرا چه اثری در آن جوان که ناز و نعمت خانه آسوده پدر را پشت سر نهاده بود داشت، او که معنی فقر و رنج را نمی‌دانست، اکنون از هرگونه وسیله زندگی محروم بود.

روز سوم به شخصی مراجعه کرد و با به انجام رسانیدن کار پر زحمتی برای او توانست نیم تنه و عمامه‌ای برای خود بخرد و بعد به شکل یک سادو در آمد و روانه تبت شد تا انجیل مسیح مصلوب را در آن سامان به مردم اعلام کند. در راه از دست کشیشی به نام رابارسنگی تعمد گرفت. سپس با زحمت شبان روزی زبان تبتی آموخت. پس از آن که چند ماهی را در راه با اعلام انجیل مسیح سپری ساخت، به سرزمین تبت رسید و در شهر تاشی‌گانگ سه ماه به موعظه پرداخت. همه مردم آن شهر بر او شوریدند و چون دریافتند که کارتر به میل خود آن جا را ترک نخواهد کرد وی را در کیسه‌ای نهادند، و کیسه محتوی وی را بر دوش کشیده

در نقطه دور دستی خارج از شهر رها ساختند. چند روزی بیش طول نکشید که کارتر دوباره به آن محل برگشت لذا لاما حکم اعدام او را صادر کرد. وقتی کارترسینگ از صدور حکم اعدام آگاه شد، رو به مردم کرده گفت: «هر کاری کنید، من این جا را ترک نخواهم گفت؛ زیرا محبت پروردگار به من و عشق من به او مرا بر آن می‌دارد که حتی جان خویش را در راه او فدا کنم، تا شما به حقیقت ایمان آورید و از فنا و نابودی رهایی یابید. ای لاما، توبه کن و به خدا ایمان آور وگرنه همین حکم اعدام علیه تو نیز صادر خواهد گشت.» سرانجام، وقتی او را به محل اعدام که بر بالای تپه‌ای بود می‌بردند، به آنان چنین گفت: «من دیگر از این تپه پایین نخواهم آمد، و پس از سه روز به آسمان نزد خداوند خویش خواهم رفت.» پس از رسیدن به تپه، او را در کیسه‌ای از پوست گاو جای دادند و در زیر آفتاب گذاشتند. در اثر تابش آفتاب کیسه کم کم می‌خشکید و بر کارترسینگ فشار می‌آورد. در طول سه روزی که وی این شکنجه را تحمل می‌کرد، از طب آمرزش برای دشمنان باز نایستاد. آنان که شاهد رنج کشیدن و در همان حال وجد و سرور او بودند با تعجب می‌گفتند: «روح یکی از خدایان باید در او حلول کرده باشد.»

روز چهارم که هنگام راحت شدن وی از این شکنجه و ورود وی به سرای به سرای ابدی فرا رسید، اجازه خواست تا دست خود را از کیسه در آورده آخرین کلمات خود را به رشته تحریر در آورد. وقتی یک دست او را آزاد کردند و مدادی در آن نهادند، اشعار زیر را روی یکی از صفحات انجیلش، که هنوز هم در اختیار منشی لاما است، نوشت: «او به من حیات بخشید و آن حیات هنوز هم از آن او بود. من دین خویش را به مسیح ادا نکرده‌ام. برای این که دین خویش را ادا کنم، باید هزار بار خویشتن را فدای او سازم. من از خداوند خود نه یک جان بلکه یک صد هزار جان آرزو می‌کنم، تا صد هزار بار جان خویش را نثار آن دوست کنم. آرزو دارم که عشق من به او کمتر از عشق آن زن هندو که همراه جنازه شوهرش خود را می‌سوزاند نباشد. وقتی او در راه شوهرش که هرگز وی را نخواهد دید این گونه جانبازی می‌کند، سزاوار نیست من در راه آفریدگار که خدای زندگی است هزاران بار بیش از او جانبازی کنم؟ شرم‌آور است که من در راه معبودم کمتر از زن هندو جانبازی کنم. بعد رو به مردم کرده گفت: «در این جا گرد آمده‌اید که مرگ یک مسیحی را تماشا کنید. بیایید از نزدیک بنگرید؛ این مسیحی نیست، بلکه خود مرگ است که می‌میرد خدایا، روح خود را به دست تو می‌سپارم، زیرا که این روح از آن تو است.» پس از ادای این سخنان، وی به آرامش حقیقی فرو رفت و خویشتن را برای ما سرمشق و نمونه ساخت. بعدها هنگامی که در ایستگاه پاتایالا درباره این شهید صحبت می‌کردم، مرد محترمی را دیدم که با تأثر عمیق می‌گریست. پس از تحقیق، معلوم شد که او پدر همان کارترسینگ بود. او در حالی که می‌گریست گفت: «افسوس که من نمی‌دانستم پسرم دارای چنان ایمان راسخی بود؛ وگرنه با او چنان رفتار نمی‌کردم.» رشادت و دلاوری او هنگام مرگ موجب گشت که نه تنها پدرش، بلکه بسیاری از مردمی که ناظر شهادت وی بودند، به مسیح دل بسپارند.

گل باد شاه شهید. آقای خیرالله داستان زندگی این مرد را که در افغانستان به شهادت رسید این گونه برایم نقل کرد. پس از این که او مسیحی شد و نزد خویشانش بازگشت، آنها نخست با ملایمت و سپس با خشونت تمام از او خواستند که مسیح را انکار کند و با ادای کلمه‌ای (۱) به اسلام برگردد. ولی او با سرسختی اعلام کرد که «من مسیحی هستم و ترجیح می‌دهم که بمیرم و مسیح را انکار نکنم.» خویشاوندانش گوشت بدن او را با کارد قطعه قطعه کردند؛ ولی او هنگامی که با رنج و عذاب جان می‌سپرد از خداوند برای خویشانش طلب بخشش می‌کرد. او تا دم مرگ در ایمانش استوار و پابرجا ماند. خواننده عزیز، خوب تعمق کن! بسیاری کسانی که در راه شهادت دادن و خدمت به مسیح نه تنها از آسایش و دارایی خود

دست شسته‌اند، بلکه حتی جان خویش را فدای او ساخته‌اند. شما برای او چه کرده‌اید و چه خواهید کرد؟ هم اکنون این فرصت برای شما هست که با آنها در ملکوت خدا دم‌ساز شوید. در غیر این صورت، «بزودی آن روز فرا خواهد رسید که عمر شما به هدر رود و دیگر قادر به مراجعت به این جا نباشید.»

محبت دوستم به دزدان. روزی یکی از دوستانم سرگرم دعا بود. سه دزد خانه او را زدند. ولی او برای دزدان دعا کرد، از پی آنان دوید، و آنان را به خانه خویش باز گردانید، و گفت: «شما بعضی اشیا را فراموش کردید. خواهش می‌کنم همه مایحتاج خود را بردارید و ببرید.» آن چه را از چمدان‌ها و جعبه‌هایش برداشته بودید به آنها بخشید و پس از این که غذایی برایشان تهیه کرد به آنها گفت: «شما حتما خیلی گرسنه‌اید. پس قبل از ترک خانه شکم خود را سیر کنید.» در پایان، یک جلد کتاب مقدس به آنها داد و گفت: «این را بگیرید و با خود داشته باشید، چون بیش از هر چیزی به آن احتیاج دارید.» یکی از دزدان بعدا توبه کرد و دو نفر دیگر نیز زندگی نویی را از سر گرفتند. دعا می‌تواند کاری انجام دهد که از دست زندان ساخته نیست.

گونه دیگر را برگردانید. روزی همراه واعظی از بازار شهر می‌گذشتم که به یک مولوی نزدیک شدم. او با این که ایستاده و گوش می‌داد، به شدت با گفته‌های من مخالفت می‌ورزید. سرانجام چنان خشمگین شد که یک سیلی به صورتم نواخت. اما وقتی گونه دیگر را به سوی او برگرداندم، شرمنده شد و ساکت ماند. در نیمه شب همان روز، او پیامی به این شرح برای واعظ فرستاد: «خواهش می‌کنم ترتیبی دهید که سادو را ملاقات کنم و از خطای خود پوزش بخواهم. زیرا از فرط ناراحتی قادر نیستم بخوابم.» من در آن ساعت مسافت درازی از آن جا دور بودم و واعظ نتوانست قبل از صبح روز بعد با من تماس گیرد. او به من گفت: «مولوی شما را به ناهار دعوت کرده است.» خدا را شکر که اندیشه و احساسات او دست‌خوش دگرگونی گشت و امیدوارم که او گواه زنده‌ای برای دیگران باشد.

توضیحات:

(۱)- منظور از کلمه اشهد ان لا اله الا الله است- م .